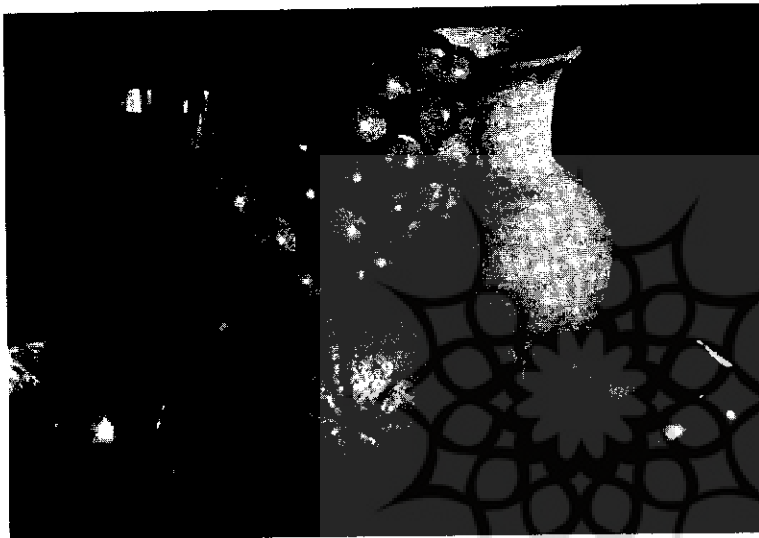


شرح حال مختصر ادگار آلن پو نویسنده داستان

«بشکه‌ی آمونتیلادو»



مترجم: سید عبدالحسین کشاورز
 ادگار آلن پو^۱ که داستان‌های دلهره‌آورش بازتابی از زندگی غم‌انگیز وی می‌باشد، در سال ۱۸۰۹ در بوستون^۲ به دنیا آمد و هنوز سه سال پیش نداشت که یتیم شد. او که دوران کودکی را نزد خانواده‌ای به نام آلن^۳ در ریچموند^۴ با ناراحتی سپری کرده بود، برای ادامه‌ی تحصیل وارد دانشگاه ویرجینیا^۵ و سپس آکادمی معروف نظامی وست پوینت^۶ گردید، که این دوره دیری نپایید و فقر و فلاکت و زندگی بی‌ثبات بعدی آن چنان دامنش را گرفت و روزگارش را سیاه کرد که خوشی‌ها را از خاطرش زدود و این خاطره‌های تلخ و شیرین درون مایه‌های اصلی آثارش را در آینده فراهم کردند. شهرت پو به عنوان بنیان‌گذار داستان کوتاه مدرن ریشه در سبک موشکافانه و «تاثیر انفرادی»^۷ هم‌سانی دارد که وی ابداع‌کننده‌ی آن بوده است. داستان‌ها و بسیاری از اشعارش در محدوده دلهره و رمز و راز، مضامینی قابل توجه و تفکر هستند.

داستان کوتاه «بشکه‌ی آمونتیلادو»^{۱۶}، داستانی موجز و فشرده است که در قسمت نخستین آن به خوبی می‌توان تحلیل و نگرش زیرکانه‌ی پو مبتنی بر دید روان‌شناسانه‌ی وی را نظاره‌گر بود. پی‌رنگ^{۱۷}، شخصیت‌ها^{۱۸}، صحنه‌ها^{۱۹} و فضای^{۲۰} داستان آن چنان ماهرانه ساخته و پرداخته شده‌اند که برآیند همه‌ی آن‌ها چیزی جز ترس و وحشت نمی‌تواند باشد. این نویسنده نامدار در سال ۱۸۴۹ درگذشت.

شناخته شده‌ترین داستان‌های کوتاه ادگار آلن پو عبارتند از: لیگیا^۸ (۱۸۳۸)، فروپاشی‌خانه‌ی راهنما^۹، جنایت در خیابان مورگ^{۱۰} (۱۸۴۱)، نمایش مرگ سرخ^{۱۱} (۱۸۴۲)، گربه‌ی سیاه^{۱۲} (۱۸۴۳)، حشره طلایی^{۱۳} (۱۸۴۳)، قلب قصه‌گو^{۱۴} (۱۸۴۳)، و نامه‌ی دزدیده شده^{۱۵} (۱۸۴۵).

8. Ligeia
9. The Fall of the House of Usher
10. Murders in the Rue Morgue
11. The Masque of the Red Death
12. The Black Cat
13. The Gold Bug
14. The Tell Tale Heart
15. The Purloined Letter

1. Edgar Allan Poe
2. Boston
3. The Allans
4. Richmond
5. University of Virginia
6. West Point
7. Single effect

16. The Cask of Amontillado
17. Plot
18. Character
19. Setting
20. Atmosphere



ادگار - آلن پو

بشکه‌ی شراب آمونتیلا دو

مثل هم میهنانش، در زمینه‌ی تابلو نقاشی و شناخت جواهر آدم پشت هم‌اندازی بود، اما وقتی پای شراب کهنه به میان می‌آمد، صداقت نشان می‌داد. از این نظر تفاوت چندانی با او نداشتم و خودم در شناخت شراب ایتالیایی خبره بودم و هر وقت فرصت دست می‌داد مقدار زیادی می‌خریدم و انبار می‌کردم.

در هوای گرگ و میش غروب یک روز، در اوج فصل کارناوال بود که دوستم را دیدم. با گرمی بیش از اندازه‌ای با من رو به رو شد زیرا مشروب زیادی نوشیده بود. لباس رنگارنگ دلقک‌ها را پوشیده بود. پیراهنی بلند و چسبان که جای جای آن راه راه بود به تن داشت و کلاه‌ی بوقی و زنگوله‌دار بر سر گذاشته بود. از دیدارش به اندازه‌ای خوشحال شدم که دریغ خوردم چرا با اشتیاق دستش را فشرده‌ام.

به او گفتم: «فورچوناتوی عزیزم، از دیدارت شاد شدم. واقعاً که امروز سرحالی!»

راستش بشکه‌ی شرابی به تورم خورده که ظاهراً آمونتیلا دوست، اما تردید دارم.

گفت: «چی؟ آمونتیلا دو؟ یک بشکه‌ی شراب؟ ممکن نیست! آن هم در گرما گرم کارناوال!»

پاسخ دادم: «گفتم که تردید دارم. تازه حماقت هم کردم بی آن که با تو مشورت کنم بهای آمونتیلا دو را تمام و کمال پرداختم. آخر، تو را پیدا



این را بگویم که من نه با زبان و نه با عمل خود پنهان‌ای به دست فورچوناتو نداده بودم تا در حسن نیت من تردید کند. همان گونه که خلق و خوی من بود در برابر او لبخند از لب‌هایم محو نمی‌شد تا او در نیابد که در پس لبخند من اندیشه‌ی کشتن او نهفته است.

نقطه‌ضعفی داشت، فورچوناتو را می‌گویم، هر چند از نظرهای دیگر مردی احترام‌انگیز و با هیبت بود، به خبره بودن خود در شناخت شراب می‌بالید. از میان ایتالیایی‌ها عده انگشت شماری در هنرهای زیبا به راستی صاحب نظرند.

این تبحر آن‌ها اغلب به زمان و فرصت مناسب متکی است و در خدمت تیغ زدن میلیونرهای انگلیسی و اتریشی قرار می‌گیرد. فورچوناتو،

هزار زخم زبان فورچوناتو^۱ را با خون جگر تحمل کرده بودم؛ اما وقتی کار را به دشنام کشاند، عهد بستم تلافی کنم. با این همه تو، که سرشت رومی مرا به خوبی می‌شناسی، می‌دانی که تهدید من هیچ‌گاه تو خالی نبوده است.

سرانجام من انتقام خود را می‌گرفتم؛ در این باره تصمیم خود را قاطعانه گرفته بودم، چیزی که بود قاطعیت این تصمیم حکم می‌کرد خطرهای راه را به چیزی نگیرم. نه تنها می‌بایست دست به تنبیه او می‌زدم، بلکه در انجام این کار گزند می‌نمی‌دیدم. زیرا چنان چه کیفر خطایی گریبان انتقام گیرنده را بگیرد خطا بی‌کیفر می‌ماند. خطا کار نیز چنان چه حضور انتقام گیرنده را احساس نکند باز خطا بی‌کیفر می‌ماند.



نکردم و ترسیدم معامله از چنگم در
برود.

«آمونتیلا دو!»

«تردید دارم.»

«آمونتیلا دو!»

«باید مطمئن شد.»

«آمونتیلا دو!»

«چون کار داری، به سراغ **لوچرزی**^۲
می‌روم. اگر آدمی در شناخت شراب
دستی داشته باشد، کسی جز او نیست.
او خیلی راحت»

«لوچرزی میان آمونتیلا دو و شراب
شری^۳ فرقی نمی‌گذارد.»

پس خبر نداری که هستند آدم‌های
ابله‌ی که خیال می‌کنند، او ذائقه‌ی تو
را دارد.»

«بیا برویم.»

«کجا؟»

«به سردابه‌های تو.»

«نه، دوست عزیز، نمی‌خواهم از خلق
خوش تو سوء استفاده کنم. می‌بینم
که قرارداری. لوچرزی هم»
«من با هیچ کس قرار ندارم، راه
بیفت.»

«نه، دوست عزیز، موضوع قرار به
کنار، می‌بینم که سرماخورده‌گی
شدیدی به جانت افتاده. رطوبت
سردابه‌ها تحمل پذیر نیست. همه
جایش شوره زده.»

«باشد، بیا برویم. سرماخورده‌گی که
چیزی نیست. آمونتیلا دو را بگو! کلاه
سرت رفته. و اگر آن لوچرزی را
می‌گویی که میان شراب شری و
آمونتیلا دو فرق نمی‌گذارد.»

فورچوناتو با این گفته دستم را
گرفت. من که نقابی از پارچه‌ی
ابریشم مشک‌ی به چهره زده و شنلی را
تنگ به دور خود پیچیده بودم
گذاشتم تا به شتاب مرا به سوی قصرم
برود.

از **خدمت کارها** کسی در خانه
نیود؛ آن‌ها فرصت را غنیمت دانسته و

برای خوش‌گذرانی با عجله رفته
بودند. به آن‌ها گفته بودم که تا صبح
فردا بر نمی‌گردم و چند بار سفارش
کرده بودم که از قصر تکان نخورند.

خوب می‌دانستم همین سفارش‌ها
کافی است که همین که چشم مرا
دور ببینند همه با هم ناپدید شوند. از
مشعل‌دان‌های آن‌جا دو مشعل
برداشتم و یکی را به دست فورچوناتو
دادم و او را تعظیم کنان از میان
چندین دست اتاق به سوی دالانی
بردم که به سردابه‌ها می‌رسید. راه
پله‌کانی و طولانی و مارپیچ را در
پیش گرفتم و از او خواستم که با
احتیاط به دنالم بیاید. سرانجام به پای
پله‌کان رسیدیم و کنار هم پا بر زمین
مرطوب سردابه‌های خانواده **موتتره**
سور^۴ گذاشتیم. قدم‌های دوستم
لرزان بود و زنگوله‌های کلامش با هر
قدم به صدا در می‌آمد.

گفت: «بشکه‌ی شراب کجاست؟»
گفتم: «جلوتر است. حالا تارهای
سفید عنکبوت را نگاه کن که بر
دیوارهای این سرداب‌ها می‌درخشند.»

رو به من کرد و با حدقه‌ی مه‌آلود
چشم‌ها که بخار مستی از آن‌ها
می‌تراوید به چشم‌هایم نگریست.

سرانجام پرسید: «بوی شوره
می‌آید؟»

پاسخ دادم: «بوی شوره می‌آید.
چند وقت است دچار این سرفه‌ای؟»

«اه! اه! اه! ... اه! اه! اه! ... اه! اه!»

«اه! اه! اه! ... اه! اه! اه! ... اه! اه!»
دوست بیچاره‌ام تا چند لحظه
نمی‌توانست پاسخ بدهد.

دست آخر **گفت:** «چیزی نیست.»

با عزم جزم گفتم: «بیا برگردیم،
سلامتی تو با ارزش است. تو
ثروتمندی، محترمی، در خور
تحسینی، محبوب همه‌ای؛ دیگر
بگویم، خوش‌بختی، همان طور که
من روزی خوش‌بخت بودم. جای

پیش همه خالی خواهد بود. برای من
مهم نیست، بر می‌گردیم؛ نا خوش
می‌شوی، این را گفته باشم. گذشته از
آن، لوچرزی ...»

گفت: «بس کن دیگر، این سرفه
چیزی نیست، مرا نمی‌کشد. سرفه مرا
نمی‌کشد.»

پاسخ دادم: «حق با توست، حق با
توست؛ راستش قصد نداشتم بی جا تو
را بترسانم، ... اما آخر باید از هر نظر
احتیاط کنی. جرعه‌ای از این شراب
پودو^۵ تو را از هر رطوبتی حفظ
می‌کند.»

در این جا شیشه‌ای را از میان انبوه
شیشه‌های دیگر که بر زمین قرار
داشتند بیرون کشیدم و سر آن را
شکستم.

شراب را به او تعارف کردم و **گفتم:**
«بنوش.»

با نگاهی از گوشه‌ی چشم شراب را
تا نزدیک لب بالا برد. درنگ کرد و
دوستانه برابم سر تکان داد و در آن
حال زنگوله‌هایش به صدا در آمدند.

گفت: «می‌نوشم به سلامتی مدفون
شده‌هایی که دور و اطراف ما
آرمیده‌اند.»

«من هم می‌نوشم به سلامتی عمر دراز
تو.»

دوباره بازوی مرا گرفت و ما پیش
رفتیم.

گفت: «این سردابه‌ها خیلی
بزرگ‌اند.»

پاسخ دادم: «خانواده موتتره سور
خانواده بزرگ و پُر زاد و ولد
بوده‌اند.»

«نشان خانوادگی شما را فراموش
کرده‌ام.»

«پای غول پیکر انسان به رنگ طلا بر
زمینه‌ی آبی؛ پا روی ماری ترسناک
فرود آمده که نیش‌هایش می‌خواهند
در پاشنه فرو برونند.»

«و شعارتان؟»



«حمله‌ی هیچ کس به من بی‌کیفر نخواهد ماند.»

گفت: «که این طور!»

تألولو شراب در چشم‌هایش می‌درخشید و جرینگ جرینگ زنگوله‌ها بلند بود. شراب پردو مرا نیز به عالم خیال فرو برد. از میان دیوارهای انباشته از استخوان که جا به جای خمرها و بشکه‌های شراب دیده می‌شد گذشتیم و به دورترین پستوهای دخمه‌ها پا گذاشتیم. دوباره درنگ کردم و این بار گستاخانه دست پیش بردم و بازوی فورچوناتو را از بالای آرنج گرفتم.

گفتم: «بین، شوره‌ها کم کم زیاد می‌شوند. مثل خزه سردابه‌ها را پوشانده‌اند. ما الآن در زیر بستر رودخانه‌ایم. قطره‌های آب به روی استخوان‌ها می‌چکد. بیا تا دیر نشده برگردیم. این سرفه‌های تو.....»

گفت: چیزی نیست. می‌رویم. اما اول جرعه‌ی دیگری شراب پردو بنوشیم.» سر یک شیشه‌ی دسته‌دار شراب **دوگراو**^۶ را گشودم و به طرف او دراز کردم. به یک جرعه سر کشید. در چشم‌هایش برق تندی درخشید. خندید و با اشاره سر و دست که

مفهومش را نفهمیدم شیشه را به هوا انداخت.

با تعجب به او نگاه کردم. اشاره را، که عجیب و غریب بود، تکرار کرد.

گفت: «متوجه نشدی؟»

پاسخ دادم: «خیر.»

«پس عضو انجمن برادران نیستی.»

«منظورت چیست؟»

«عضو انجمن ماسون‌ها^۷ نیستی.»

گفتم: «بله، بله، البته که هستم.»

«تو؟ ممکن نیست! تو و ماسون؟»

جواب دادم: «ماسونم.»

گفت: «نشانه‌ات؟»

از **لابه‌لای** چین‌های شنل ماله‌ای بیرون آوردم و گفتم: «بفرما.» چند قدم به عقب برداشتم و بلند گفتم: «شوخی می‌کنی، بیا به سراغ آمونتیلا دو برویم.»

گفتم: «باشد.» ابزار را در زیر خرقه‌ام جا دادم و دوباره بازویم را در اختیارش گذاشتم. خود را با سنگینی به آن تکیه داد. راه خود را در جستجوی آمونتیلا دو ادامه دادیم. از زیر تعدادی طاق‌نما گذشتیم. پایین رفتیم، عبور کردیم و باز پایین رفتیم و پا به دخمه‌ی عمیقی گذاشتیم که در آن ناپاکی هوا سبب می‌شد که مشعل‌های

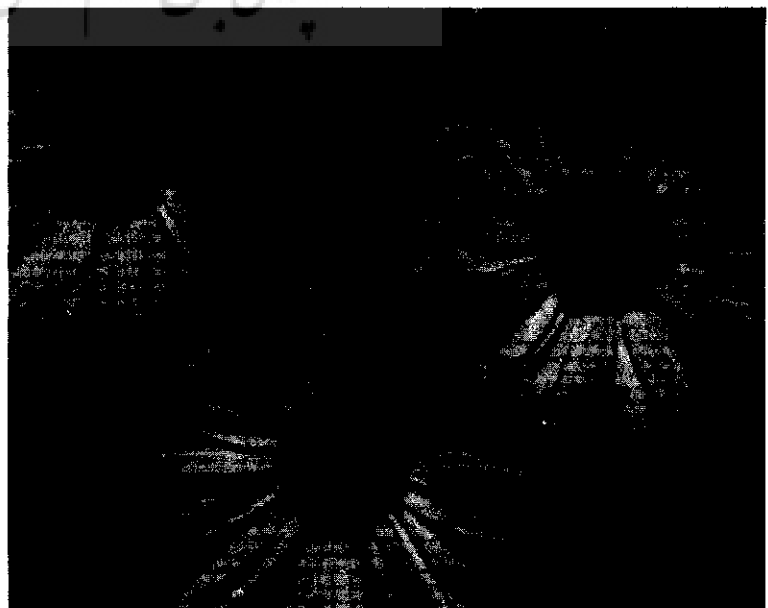
ما به جای شعله کشیدن کورسو بزنند. **در انتهای** دورترین دخمه، دخمه‌ی کوچک‌تری پیدا شد. کنار دیوارهایش، به شکل دخمه‌های پاریس، بقایای انسان ردیف شده بود و تا سردابه‌ی بالای سر را می‌پوشاند. سه سوی این دخمه‌ی درونی به همین صورت تزیین شده بود. استخوان‌های جانب چهارم فرو ریخته و روی زمین پخش شده بود و در یک جا به شکل پشته‌ای در آمده بود. از میان دیواری که به این ترتیب با جا به جا شدن استخوان‌ها پیدا شده بود دخمه‌ی درونی دیگری دیدیم به طول تقریباً صد و بیست، عرض نود سانتی‌متر و ارتفاع دو متر. ظاهراً برای هیچ منظور خاصی ساخته نشده بود و تنها فضای میان دو ستون گول‌پیکری را تشکیل می‌داد که سقف سردابه‌ها را نگاه می‌داشت و در پشت آن باروی قصر، که از سنگ خارا ساخته شده بود، قرار داشت.

فورچوناتو مشعل کم نور خود را بالا برد و بیهوده کوشید تا درون دخمه را واری کند. انتهای دخمه در نور ضعیف دیده نمی‌شد.

گفتم: «برو جلو، آمونتیلا دو همین جاست. اگر لوچرزی حضور داشت

.....»

حرفم را قطع کرد و گفت: «آدم کودنی است.» با قدم‌های لرزان پیش می‌رفت و من بی‌درنگ پا جای پایش می‌گذاشتم. در یک چشم بر هم زدن به انتهای دخمه رسید و با دیدن باروی سنگی که راهش را سد کرده بود گنج و منگ ایستاد. چیزی نمی‌گذشت که او را به سنگ خارا زنجیر می‌کردم. بر بدنه‌ی سنگ دو گیره‌ی آهنی دیده می‌شد که به صورت افقی در فاصله‌ی شصت سانتی‌متری یک‌دیگر قرار داشتند. از یکی زنجیر کوتاهی و از دیگری قفلی





هه! ... وقتی داریم شراب می‌نوشیم
... هه! هه! هه!

گفتم: «آمونتیلا دو!»

هه! هه! هه! ... هه! هه! هه! ...
آره، آمونتیلا دو. راستی، دیر نشده؟

در قصر چشم به راه ما هستند ...
خانم مونتره سور و بقیه. بیا برگردیم.»

گفتم: «آره، بیا برگردیم.»

«به خاطر خدا، مونتره سور!»

گفتم: «آره، به خاطر خدا!»

بیهوده به انتظار شنیدن پاسخی
ماندم. صبرم لبریز شد. دوباره به
صدای بلند گفتم:

«فورچوناتو!»

باز هم پاسخی نشنیدم.

مشعل را از روزنه‌ی بر جا مانده
داخل بردم و به درون دخمه انداختم.

با این کار تنها صدای جرینگ
زنگوله‌ها برخاست. قلبم گرفت ... به

خاطر رطوبت دخمه‌ها. برای تمام
کردن کار شتاب کردم. آخرین آجر

را با فشار در جای خود کار گذاشتم
و رویش ساروج کشیدم. جلوی

تیغی تازه، استخوان‌ها را روی هم
چیدم تا روکش دیوار به صورت

گذشته در آید. نیم قرن است که هیچ
موجودی دست به آن‌ها نگذاشته

است. روحش قرین آرامش باد.

پایان

زیرنویس:

1. The Cask of Amontillado
2. Fortunato
3. Luchresi
4. Sherry
5. Montresor
6. Medoc
7. De Grave
8. Masons

هفتم را به پایان بردم. دیوار حالا
حدوداً تا سطح سینه‌ام رسیده بود. بار
دیگر درنگ کردم و مشعل را بالای
آجرهای چیده شده گرفتم تا نوری
ضعیف به جسم درون آن جا بتابد.

ناگهان از گلوی آن زنجیر شده،

جیغ‌های گوش خراش و بلندی
برخاست که گویی مرا با خشونت به

عقب پرتاب می‌کرد. لحظه‌ای دچار
تردید شدم ... به خودم لرزیدم.

شمشیر دودم قرون وسطایی خود را از
نیام بیرون کشیدم و کورمال کورمال

با آن درون دخمه به جست و جو
پرداختم؛ اما یک لحظه اندیشه‌ای از

خاطرم گذشت که به من اطمینان
بخشید. دستم را بر ماده محکم

دخمه‌ها گذاشتم و خاطر جمع شدم.
دوباره کنار دیوار رفتم و به فریادهای

او که زمین و زمان را به هم ریخته بود
پاسخ دادم. تقلیدش را در آوردم و در

حالی که صدا در صدای او انداخته
بودم، بلندتر و محکم‌تر از او فریاد

زدم. در این جا بود که آرام شد.

شب از نیمه که گذشت کار من هم
کم کم به پایان خود نزدیک می‌شد.

ردیف هشتم و نهم را هم کامل کرده
بودم. قسمتی از آخرین و یازدهمین

ردیف را به پایان بردم و تنها یک
آجر مانده بود که در جای خود قرار

بگیرد و بر آن ساروج مالیده شود.
سنگینی آجر را در دستم حس کردم؛

آن را پیش بردم تا در جای همیشگی
خود قرار دهم. به ناگاه از درون دخمه

خنده‌ی کوتاهی برخاست که مو بر
تم سیخ کرد. سپس صدای

غم‌انگیزی به گوشم رسید که به
سختی دریافتم صدای فورچوناتوی

نجیب است. گفت: «ها! ها! ها! ..
هه! هه! هه! ... واقعاً شوخی

بامزه‌ای است»

شوخی بی‌نظیری است. به قصر که
برگردیم چقدر می‌خندیم ... هه! هه!

آویخته بود. انداختن حلقه‌ها به دور
کمر او و قفل کردن آن‌ها چند
ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید. آن قدر
تعجب کرده بود که مقاومتی نکرد.
کلید را بیرون کشیدم و از دخمه
بیرون آمدم.

گفتم: «دست را روی دیوار بکش تا
شوره‌ها را خوب لمس کنی. راستی

که خیلی مرطوب است. یک‌بار دیگر
بگذار از تو خواهش کنم که

برگردیم.

پاسخت منفی است، پس ناچارم
تو را ترک کنم. اما قبل از آن باید هر

کاری که از دستم بر می‌آید برایت
انجام بدهم.»

دوستم که هم‌چنان شگفت زده بود،
سراسیمه گفت: «آمونتیلا دو!»

پاسخ دادم: «بله، آمونتیلا دو.»

با این گفته در میان انبوه
استخوان‌هایی که پیش‌تر از آن‌ها

حرف زده‌ام، مشغول به کار شدم.
همین که آن‌ها را کنار زدم مقداری

آجر و ساروج یافتم. با این مصالح و
با استفاده از مال‌ام با همه‌ی توان

شروع به تیغه کردن مدخل دخمه
کردم.

هنوز ردیف اول آجر را نچیده بودم
که دریافتم مستی فورچوناتو تا حد

زیادی از سرش پریده است. اولین
نشانه، فریاد ناله مانند آهسته‌ای بود که

از ژرفای دخمه به گوش رسید. صدا
به فریاد آدمی مست نمی‌مانست.

سپس سکوتی طولانی و ترسناک
حکم فرما شد. ردیف دوم و سوم و

چهارم را که چیدم، ارتعاش
خشماگین زنجیر را شنیدم. صدا

چندین دقیقه ادامه یافت و من برای
این که با آرامش بیشتری به آن

گوش دهم کار را رها کردم و روی
استخوان‌ها نشستم. وقتی صدای زنجیر

فرو نشست کار با مال‌ه را از سر گرفتم
و بدون وقفه ردیف پنجم و ششم و